

وجه اشتراک بین المللی مثل‌ها

وجود اشتراکات متعدد در بین ضرب‌المثل‌های رایج در میان‌مسل مختلف، از نکات قابل توجه در این سخنان-کوتاه و اغلب پندآموز است که وجه فرامتنطقی ای آنها را بیش از پیش عیان می‌کند. در این خصوص، بعضی از مثل‌ها و سخنان مشهور ممکن است بین چند فرهنگ-مشترک باشند. دکتر مهدی محقق، استناد برجسته ادبیات فارسی، در مقاله‌ای، به «ضرب‌المثل مشترک میان سه زبان فارسی، عربی و انگلیسی اشاره کرده است- و معتقد است که می‌توان این مضامین مشترک را از نزدیکی ذهن‌ها دانست؛ یعنی دو نفر در دو زمان و در دو مکان، تحت تأثیر یک موضوع قرار گرفته و سختی گرفته‌باشند. مثل‌های معروفی مانند «از کوزه همان برون تراود که در اوست»، «خواهی تشوی رسوا» هرنگ جماعت شو»-«تو نیکی می‌کنی و در دجله انداز»-«عذر بدتر از گناه»، «دوست آن باشد که گیرد دست دوست / در پریشان حالی و در ماندگی»، «به مرگ بگیر نابه تباراضی شود»، «قمان زافتند ادب از که آموختی- گفت از بی ادبان»، «صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد»- «بواز گوش دار د»، «صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم‌اند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید»- در زبان‌های عربی و انگلیسی هم مثل وامندهایی دارد.

قصه ضرب‌المثل‌ها

پنِدهای نیاکان در مثل‌های ایرانی

این ضرب‌المثل شیرین و پندآموز را احتمالاً شنیده‌اید؟ این جمله برایتان آشنا نیست؟ هست، بارها همه ما این جمله و جملات مشابه را شنیده‌ایم که به شیرینی و پندآموز بودن ضرب‌المثل‌ها اشاره دارد.
بله، ضرب‌المثل‌ها، اندر زهای شیرین نیاکان ما هستند که ما با استفاده از این مثل‌های معروف می‌توانیم زندگی بهتری برای خود و دیگران رقم بزنیم و بدون اینکه حرف زیادی بزنیم، خواسته و اهداف‌مان را بیان کنیم. پیشینیان ما هم با خلق ضرب‌المثل، ظرافت، لطافت و دلپذیری بیشتری به سخن‌گفتن خود می‌دادند و ما باید از دانش نوآوری آنها در زبان و گفتار استفاده کنیم. گزیده‌ای از ضرب‌المثل‌های شیرین و پندآموز را در این شماره با هم می‌خوانیم.

با مردنِ یک میراب، شهر بی آب نمی‌ماند

در روزگاران قدیم مردی را با عنوان «میراب» برای تقسیم‌بندی آب برای محله‌های مختلف روستا گذاشته بودند. او فکر می‌کرد به‌خاطر این کاری که دارد خیلی آدم مهمی است به همین خاطر همیشه جدی بود و با کسی شوخی نمی‌کرد. اگرچه در واقعیت کار میراب کار مهمی بوده‌اما از آن نوع مسئولیت‌های تخصصی نبود که فرد دیگری نتواند انجامش دهد. این میراب آنقدر خودش را مهم می‌دانست که همیشه بر این باور بود که اگر روزی روزگاری مریض شود و نتواند مسئولیت مهمش را انجام دهد، همه مردم به‌خاطر بی‌آبی و تشنگی تلف می‌شوند. به‌خاطر این توهمات، برای خودش برو بیایی به راه انداخته بود و سلام هر کسی را جواب نمی‌داد و تا آدم مهم‌تری به سراغش نمی‌آمد، به هیچ وجه لبخند نمی‌زد. بر خلاف میراب، همسرش فردی با اخلاق و خوش انصاف بود. به همین خاطر مدام به شوهرش گوش‌سزده می‌کرد: «با این مردم این طوری رفتار نکن مرد، خدا را خوش نمی‌آید. آنها شمارا انتخاب کرده‌اند که آب را بین محله‌های روستا تقسیم کنی. اینکه این همه تفاخر و خودبزرگ‌بینی ندارد.» اما گوش همسراب به این حرف‌ها بدهکار نبود و همیشه در جواب همسرش می‌گفت: «الان نمی‌فهمی من چه آدم مهم و باارزشی هستم، وقتی مُردم واز این دنیا رقتم رفتار شهر از تشنگی هلاک شدند، آن وقت قدر مرا خواهی دانست.» از قضای روزگار، میراب به سر درد شدیدی مبتلا شد، سردردی که اصلاً نمی‌توانست شب‌ها بخوابد؛ به همین خاطر مدت‌ها در خانه ماند و نتوانست از روستا خارج شود و خودش را برای تقسیم آب به سر رودخانه برساند. یک شب که اندکی درد سرش کمتر شده بود، یادش آمد که برای خودش آدم مهمی است و میرایی می‌کرده. از همسرش پرسید: «مردم شهر از بی‌آبی تلف نشده‌اند؟» همسرش با صدای بلند خندید و گفت: «مطمئن باش که هیچ اتفاقی نیفتاده و ما سرگ یک میراب، شهر بی آب نمی‌ماند!»

با یک گل بهار نمی‌شود

مرد جوانی در روزگاران قدیم زندگی می‌کرد که ارث زیادی به او رسیده بود اما با نادانی و بی‌فکری و دوستان نابایی که اطرافش را گرفته بودند تمام ثروتش را از دست داد و هیچ چیز برای آینده و معاشش ذخیره نکرد. دوستانش هم که فقط رفقای دوران خوشی و ثروت او بودند؛ کم‌کم از اطرافش رفتند و تنها و بی‌کس و بی‌پول، خودش ماند و خودش. کار به جایی رسید که به جز بالاپوشی که در فصل زمستان خودش را با آن گرم می‌کرد چیز دیگری نداشت. یک روز گرسنگی به او فشار آورده بود. جوان به‌دنبال یک لقمه نان خشک می‌گشت تا با آن سیر شود. جین جست‌وجو دید در کنار جاده بوته‌ای به گل نشسته و روی درختی هم پرستویی لانه کرده است. با این فکر که دیگر زمستان سپری شده و بهار سر رسیده است و دیگر نیازی به بالاپوش خود ندارد. آن را به چند سکه فروخت و با پول لباسش برای خودش گرمی تهیه کرد و بعد از مدت‌ها دلی از عزا در آورد. اما بعد از یکی دو روز سرمای شدید و یخبندان آغاز شد. او که از شدت سرما می‌لرزید و بر بخت بدش لعنت می‌فرستاد خودش را سرزنش کرد که «چرا با دیدن یک بوته گل بهاری را به یک در پرنده فکر کردی زمستان و سختی آن تمام‌شده است با اینکه سرمای هوا به این زودی‌ها نمی‌رود.»

مرد مسن و دنیادیده‌ای با پسرش قصد سفر داشت. ۲ نفری راه افتادند تا به سفر دور و درازی بروند اما آنها نه الاغی داشتند و نه قاطری. به همین خاطر با پاهای پیاده و بدون وسیله، سفرشان را آغاز کردند. هنوز مقدار زیادی از روستایشان دور نشده بودند که در مسیری که می‌رفتند، نعل اسبی پیدا کردند. پدر فوراً به پسرش اشاره کرد و گفت: «این نعل را بردار، احتمال زیاد در طول سفر به کارمان بیاید.» پسر به پدرش گفت: «ما که اسبی نداریم. این نعل به چه دردمان می‌خورد؟». پسرک این را گفت و سرش را پایین انداخت و ادامه مسیر را طی کرد. اما پدر خم شد و نعل را بدون اینکه پسرش متوجه شود، از روی زمین برداشت. پدر و پسر بعد از طی کردن مسافتی، به یک آبادی رسیدند. پسر بلافاصله در گوشه‌ای زیر سایه یک درخت استراحت کرد و پدر هم در این فاصله فوراً به کار گاه نعلبندی رفت. نعل را به نعلبند فروخت و با پول آن مقداری گیلان خرید. آن را در کيسه‌ای کهنه پیچاند و در گولهای جاسازی کرد. بعد از اینکه پسر از خواب بیدار شد، دوباره به راه افتادند. هوا گرم بود و آبی که همراه داشتند به‌زودی تمام شد. در بیابان از آب خبری نبود و پدر و پسر تشنه شدند. پسر بی‌طاقت بود و از تشنگی نتوانست به راه ادامه دهد. پدر که دید پسرش دیگر نایی برای ادامه مسیر ندارد، گوله بارش را باز کرد و دانه‌ای گیلان روی زمین انداخت. پسر با دیدن گیلان خوشحال و خم شد و آن را از روی زمین برداشت و بلافاصله خورد. پدر چند گیلان دیگر روی زمین انداخت و پسر خم شد، برداشت و خورد. از پدرش پرسید: «ما که گیلان نداشتیم. اینها را از کجا آوردی؟» پدر گفت ایسن گیلان‌ها قصه دارد. تو حاضر نشدی برای برداشتن نعلی که ممکن بود در طول مسیر به دردمان بخورد به سمت زمین خم شوی و آن را برداری. اما برای برداشتن گیلان، چندین بار به سمت زمین خم شدی. راستش را بخوای زمانی که به آن آبادی رسیدیم و تو استراحت کردی، من این گیلان‌ها را با پولی که از فروش همان نعل کهنه به‌دست آوردم، خریدم. حالا حتما متوجه شده‌ای که هر چیز که خوار آید، یک روز به کار آید.

هر چیز که خوار آید، یک روز به کار آید



کشک چی؟ پشم چی؟

مرد خسیسی در روزگاران قدیم گوسفندان زیادی داشت که دلش نمی‌آمد برای چراندن آنها چوپانی استخدام کند. او هر روز خودش گوسفندانش را برای چرا به صحرا می‌برد. هر قدر اطرافیانش از سر دلسوزی به او می‌گفتند چوپانی استخدام کن و خودت به کارهای دیگر برس، زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت: «خودم بهتر از هر چوپانی می‌توانم مواظب گوسفندهایم باشم.» تا اینکه یک روز بهاری که با گوسفندانش به صحرا رفته بود، هوا ناگهان ابری شد و باران تندی بارید. مرد خسیس به‌شدت ترسید و نمی‌دانست چه کند، گوسفندها هر کدام به طرفی رفتند و خود او هم از ترس سیل، از درختی بالا رفت و آنجا پناه گرفت. او از آن بالا دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «خدا یا من و گوسفندانم را از این باد و باران نجات بده، نذر می‌کنم که حتما نصف گوسفندهایم را به فقرا بدهم.» هوا، هوای بهاری بود. به همین خاطر مدتی بعد کم‌کم از شدت باد و باران کم شد. گله‌دار همانطور که بالای درخت نشسته بود، گفت: «خدا یا خودت می‌دانی که فقیر بیچاره‌ها بلند نیستند از گوسفندها مراقبت کنند. من آنها را خودم نگه می‌دارم و در عوض هر چه پشم و کشک از گوسفندها به‌دست‌آمده، در راه تو به فقرا می‌دهم.» هوا داشت بهتر می‌شد که مرد خسیس از نذر بزرگ خود، پشیمان شد. او، این بار رو به‌سوی آسمان کرد و گفت: «خدا یا، آدم فقیر و بیچاره پشم به چه دردمش می‌خورد؟ بیچاره آه ندارد با ناله سودا کند. همان بهتر که کشک به فقرا بدهم تا شکمی از عزا در آورند.» هوا داشت دوباره آفتابی می‌شد که مرد خسیس از درخت پایین آمد. گوسفندهایش را افتاد. این بار حتی سرش را رو به آسمان هم بلند نکرد. با خود گفت: «فقیر بیچاره‌ها کشک را می‌خواهند چه کنند! آنها که نان ندارند، اگر نان داشتند، می‌توانستند نان و کشک بخورند. اما وقتی نان برای خوردن ندارند، کشک به چه دردمان می‌خورد.» او در همین فکر‌ها بود که دوباره هوای بهاری ابری شد، باران شدید بارید و سیل راه افتاد و چند تا از گوسفندان مرد خسیس را این بار سیل با خود برد.

کفگیرش به ته دیگ خورده

مرد ثروتمندی در روزگاران قدیم زندگی می‌کرد که خیر بود و در خانه‌اش را برای فقرا باز می‌گذاشت. او هر روز در خانه دیگ بزرگی پلو و خورش می‌پخت و به فقرا می‌داد. افراد گرسنه هم می‌آمدند تا از غذایی که او می‌داد، بخورند. آشپزباشی او کفگیر به‌دست برای مردم غذا می‌کشید و توی ظرف آنها می‌ریخت. بیشتر وقت‌ها غذایی که پخته بود، بیشتر از نیاز کسانی بود که در صف انتظار غذا بودند. اما بعضی از روزها هم جمعیت گرسنه شهر آنقدر زیاد بود که آشپزباشی تا آخرین دانه پلو را هم با کفگیرش از توی دیگ بیرون می‌آورد و به آنها می‌داد. در چنین لحظه‌ای صدای گوش‌خراش و ناامیدکننده برخورد کفگیر به ته دیگ بلند می‌شد و کسانی که غذا نگرفته بودند، می‌فهمیدند که غذا تمام‌شده و نباید منتظر بمانند، به همین خاطر با شکمی گرسنه به خانه بر می‌گشتند. به هر حال این داستان هر روز جلوی خانه مرد ثروتمند اتفاق می‌افتاد و کسانی که در صف منتظر بودند تا غذا بگیرند، معمولاً از کسانی که به غذا رسیده بودند، می‌پرسیدند: «غذا هست؟ فکر می‌کنی به ما هم برسد یا نه؟» جوابی هم که می‌شنیدند اغلب این بود که هنوز کفگیرش به ته دیگ نخورده، یعنی هنوز غذا هست و تویانی امیدوارانه در صف منتظر بمانی. بعضی روزها هم که غذا تمام می‌شد و افرادی گرسنه با دست خالی بر می‌گشتند به کسانی که می‌خواستند به سمت خانه مرد خیر بروند، می‌گفتند بر گردید کفگیرش به ته دیگ خورده است.



همیشه‌پزای

داستان

- ۴۲ آذر ۱۴۰۲
- دوره جدید ● شماره ۱۰
- ۸ صفحه